



املا تلفیقی شماره ۱۰

به نام داناترین دانیان

آورده‌اند که روزی ابوریحان بیرونی به همراه یکی از شاگردانش برای بررسی ستارگان از شهر محل سکونتش بیرون شد و در بیابان کنار یک آسیاب بیتوته نمود. کمی که از شب گذشت، آسیابان بیرون آمد و خطاب به ابوریحان و شاگردش گفت: "می‌خواهم در آسیاب را ببندم اگر می‌خواهید همین اکنون با من به درون آید، چون من گوش‌هایم نمی‌شنود و امشب هم باران می‌آید، شما خیس می‌شوید و نیمه شب هم هر چقدر در را بکوبید من نمی‌شنوم و شما باید زیر باران بمانید!"

ناگهان شاگرد ابوریحان سخنان آسیابان را قطع کرد و گفت: "مردک چه می‌گوئی؟ این که اینجا نشسته، بزرگترین دانشمند و ریاضیدان و منجم جهان است و طبق برآورد ایشان، امشب باران نمی‌آید!" آسیابان گفت: "به هر روی من گفتم، من گوش‌هایم نمی‌شنود و اگر شب در را بکوبید من متوجه نمی‌شوم."

شب از نیمه گذشت. باران شدیدی شروع به باریدن کرد و ابوریحان و شاگردش هر چه بر در آسیاب کوفتند، آسیابان بیدار نشد که نشد تا اینکه صبح شد و آسیابان بیرون آمد و دید که شاگرد و استاد هر دو از شدت سرما به خود می‌لرزند.

هر دو با هم به آسیابان گفتند: "تو از کجا می‌دانستی که دیشب باران می‌آید؟" آسیابان پاسخ داد: "من نمی‌دانستم، سگ من می‌دانست. هر شبی که قرار است باران بیاید سگ به درون آسیاب می‌آید تا خیس نشود."

ناگهان ابوریحان آواز داد و گفت: "خدایا آنقدر می‌دانم که به اندازه‌ی یک سگ، هنوز نمی‌دانم."